

"به آذین" میهمان این آقایان-۲

۱۸ تا ۲۳ ساله ها

زندانیان سیاسی شاه

۲ دهه پس از ۲۸ مرداد

سرگروهیان می آید، با توپ و تشر. نرم تر، اندرزش می دهد. مرد باید بود! آخر هم می بردش بیرون که هوا بخورد.

چفت در را دوباره بسته اند. در می زنم. دستشویی. سرباز می گوید: "بگذار ببینم کسی نیست."

می روم. در انتهای دهلیز، یک طرف آبریز است و طرف دیگر یک روشویی سیمانی با حلبی زباله نکبت گرفته و بد بو.

بر می گردم. سلول های هر دو طرف، جز دو سلول آخری، درشان نیمه یا تمام باز است. در هر کدام یکی نشسته یا دراز کشیده. نگاهی می کنم و آهسته سر تکان می دهم. بار دیگر در سلول خودم هستم. هوا گرم است. جای تعارف نیست، نیم تنه و شلوارم را در می آورم. اما دریغ از یک میخ. آه چرا، تکه چوبی نازک و له شده ای به دیوار سمت چپ در فرو کرده اند. گمان نمی کنم طاقت بیاورد. ولی خوب... شلوارم را آویزان می کنم. نیم تنه دو بار سر می خورد و می افتد. خاکش را پاک می کنم و باز... این بار تلاشم به نتیجه می رسد. کفشم را در می آورم و بالای سکو می روم، روبروی در، پشت به دیوار می نشینم. آفتاب از روزن به درون آمده، سقف و قسمتی از دیوار جنوبی سلول را روشن کرده است. حضور آشنا...

نشسته ام. می خواهم خودم را سرگرم کنم. شعرهایی را به خاطر می آورم،- پاره و گسیخته، و از همین رو آزار دهنده. چه حافظه بدی دارم! چرا؟ شاید برای این باشد که ناگهان از مسیر زندگیم بیرون کشیده شدم. چه می دانم.

مصرعی از حافظ در ذهنم پرپر می زند. وصف حال است:

"مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش"

زیر لب زمزمه کنم. یک بار. دوبار. مطلع غزل را می دانم:

"باغبان گر چند روزی صحبت گل بایدهش"

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش"

اما... و بعد:

دور چون با عاشقان افتد، تسلسل بایدهش.

این هم مصرع اولش را گم کرده ام. در ذهنم می کاوم. اما زور بیهوده می زنم، نمی شود که نمی شود.

رها می کنم.

برای خودم هیچ نگرانی ندارم. دانسته و خواسته بوده است. اما دلواپس خانه ام. زنم، و بچه هایم در چه حالند؟ به ایشان سپرده ام که زود آشنایانم را خبر کنند: به آذین را برده اند. یکی از دوستانم که درس احتیاط می داد، زمانی گفته بود:

- خیال می کنی آسمان به زمین خواهد آمد؟

- نه. مرا چه به آسمان و زمین؟ کار خودم را می کنم. کار این لحظه را...

"اگر تو و او و او می کردید شاید من می توانستم پیریم را بهانه کنم و کنار بکشم.

می بینم در ذهنم دارم از دوستم باز خواست می کنم.

"همه اش بهانه تراشی بود. گفتمی فردا بیا. راه به آن دوری مرا کشاندی به خانه ات و نبودى. لابد از روی من شرم داشتى، همسرت پیغامت را رساند که نمى توانى امضا کنى." از حيايت زندان صدای بازی واليبال مى آيد. خوش به حالشان يکى فریاد مى زند: آقای فروهر.

گوش تيز مى کنم. آيا درست شنیده ام؟ بلند مى شوم. سرم را در فرو رفتگی ديوار روزن پيش مى برم. ميله های افقى روزن با شيبى رو به بالا کار گذاشته شده اند و تنها بالای ديوار روبرو و پشت بام را مى توان دید. سربازى با تفنگ و سر نيزه دارد آن بالا قدم مى زند. بيشتر گردن مى کشم. لای دو تا از ميله ها دو تا قلوه سنگ کوچک جا کرده اند. و میان ميله ها فاصله انداخته اند. اکنون تا پايين ديوار و قسمتى از آجر فرش را مى بينم. با گوشه اى از پاشويه حوض و شاخه های باريک و واژگونه يک بيد مجنون. بازیکنان پيدا نيستند. بايد آن ور حوض باشند صدایشان جوان و پر نشاط است. در سلول را باز مى کنند. سربازى با يک دسته نان تافتون کلفت و سياه رنگ ايستاده است. يکى را پيش مى آورد:

"برای شام!"

به اين زودى ساعت شش هم به زور مى تواند باشد. نان را مى گيرم و نمى دانم کجا بگذارم. همه جا به يک اندازه کثيف و آلوده است. چهار تا مى کنم و رور تشک مى خوابانم. دست مى برم و تکه اى مى کنم برای امتحان. نان دهاتى وارى است، با کلى سبوس. ولى به دهن خوشمزه مى آيد. شيرين و خوشبو. در حد خودش و در خور چنين جايى. تکه ديگرى به دهان مى گذارم و تازه مى فهمم که سخت گرسنه ام. و ادامه مى دهم آهسته آهسته. بايد مراقب گوارش خودم باشم. در از نو باز شد و سرباز يک کاسه آش برايم آورد. چيزى آبكى، با لوبيا و نخود نيم پخته و ريشه های دراز سبزی. به خودم دل مى دهم. قاشق نيست. تکه نانى را دو تا مى کنم و چمچه وار در آش مى برم. چاره چيست آقایان مهماندارى نمى دانند. در نيمه باز است. زندانى های بالا دست من کاسه به دست با ته مانده آش و نيم خورده نان يک به يک به دستشويى مى روند. شر شر آب به گوش مى رسد. بر مى گردند و دم سلول من پا سست مى کنند. مى بينمشان، زير شلوار و زير پيراهن رکابى پشم ها بيرون زده. آهسته سلامى و رد مى شوند. من هم بايد بروم هر کس کار خودش بار خودش... در مى زنم، يک بار دو بار. باز بلندتر. جوابى نمى آيد. گروهبان بند نيست. سربازها اين ور و آن ور پخش شده اند. دل به دريا مى زنم. نان و باقى آش را در حلبى زباله ها خالى مى کنم و کاسه را زير شير مى شويم. در برگشتن، همسايه پايين دست من دم در سلول ايستاده است. هنوز برابرش نرسیده، آهسته مى پرسد:

- اسمتان؟

مى گويم و انتظار دارم بشناسد. اما نه. نگاهش خاموش است.

- چه شد که آوردنتان؟

- اعلاميه نويسندگان.

دلدارى مى دهد:

"چيزى نيست."

رد مى شوم و به سلول خودم مى روم. در را مى بندم. اين جورى بهتر است. بالای سکو روى تشک قدم مى زنم. از اين ديوار با آن ديوار. درست سه قدم. آفتاب از سلول رفته است. در حيايت همچنان بازی و همهمه صداهاست. با اين صداها تنهاييم را بيشتر حس مى کنم. زن و فرزندانم... به خودم نهييب مى زنم: خوب، خوب اينجا جای آنان نيست!

شعر می خوانم بلند، که گوش خودم را پر کند. یکی دو ترانه از خیام، و بعد چهار پاره های بابا طاهر. با زیبایی ساده و گرمای احساسشان. و بیت هایی از غزل های حافظ. و از ملای روم:

"من مست و تو دیوانه
ما را که برد خانه..."

و اینجا باز سر سم می روم و در همان بیت سوم با هر چهار دست و پا سیخ می مانم. اه! چه حافظه ای دارم.

دم روزن می ایستم و سرم را به درون می برم. از لای میله ها نسیم پاکی به درون می آید: خنک. نفس های بلندی می کشم. از این پس به ذخیره هوای تازه ام اینجا خواهد بود. سرم را به میله هر چه بیشتر نزدیکتر می برم. همه جوان. هیجده تا بیست و دو، بیست و سه. زندانیان امروز ایران. زندانیان سیاسی. چه اسرافکار است این حکومت.

از گردن کشیدن خسته می شوم. پتوی کهنه سربازی را لوله کرده کنار دیوار جا داده ام. سرم را روی این بالش من در آوردی می گذارم و دراز می کشم. در وسط میله های بالای در چراغی می سوزد و نورش به چشمم می زند. سرم را بر می گردانم. به اندیشه فرو می روم. چه خواهد شد؟ کار را به کجا خواهند کشاند؟ آیا کسانی میانشان نیست که هشدار بدهند؟ تعادل کنونی نیروهای جهان در کار در هم شکستن است. قدرت دیگری پا به میدان می گذارد. **حفظ ملیت ما و مرزها ایجاب می کند که به نیروهای زنده داخلی تکیه شود. ضرورت دموکراسی و آزادی...**

از پشت روزن سرودی به گوش می رسد. جوانان بندعمومی می خوانند. آهنگ تازه ای است. تاکنون نشنیده ام. از جا برمی خیزم و دم روزن می ایستم. می گوشم کلمات را بقایم. اما ضرب تندی دارد و جز همان برگردان سرود چیزی دستگیرم نمی شود:

"بهاران خجسته باد"

سرود به پایان می رسد و بی درنگ سرود دیگری آغاز می شود. آهنگی آهسته و کشدار که جابجا اندکی تندتر می شود. گفتارش را خوب تشخیص می دهم: کلماتی حاکی از جانبازی در راه میهن و مردم. اما هر بند، یاد بند قبلی را می شوید. آنچه حافظه ناتوانم ضبط می کند این است:

"از خون ما لاله روید

پر لاله و گل بشود چون گلستان..."

غروری سینه ام را پر کرده است. ایران فردا را می بینم که سر بر می دارد.